

<p>هر شعله که می آید از لعل تو سنت تا کرده فرش راه ز سوری و سوسنت کز تار و پود سپر من آزرده شدت</p>	<p>آهسته ران که میزند آتش بجان من کو باغبان خوان به تماشای گل ترا میبایدت ز درشته جان حایه یافتن</p>
---	--

و امنکشان به جامی اگر بگذرسه شود
چون گل ز خون دیده او سبز و امنست

<p>گلبانگ ز نان مرغ چمن مطرب یا بے بسی من تو همه اسباب میباید ز گس همی تن چشم شده بهر ناسا خاری که شکسته ز غم اندر گل است پیرا من خورشید عیان عقد تر است کز سرویش انگشت چویم آمده پیداست از جیب برون کرده چو موید بیضا کز سبزه ز پودش سبز مصلحت است پر گوهر و زور گشته همه در امن است شاه از مے بخشش زده بر ظلم میباید</p>	<p>لاله قمع با ده و گل شاه در عنایت بخرام سوی باغ که شادی طرب با تا گل تنق غنچه ز رخسار کشادست سبزه کشد از سوزان ز کار گرفته بر صورت ز گس بکشا چشم که گوئی یا برکت سمن بدنی جام ز رست آن بهر قفس ز آتش گل شاخ شکوفه سز کرده فرو زخم کبودست بپشته این ابر بهارست که در سایه جودش نیست ز غلظم بلکه سر پرده عشرت</p>
--	---

جامی که ز از نور قسم شو به باد
از برگ گیاه چمن مرغ نشه آراست

<p>تراصباح ترک و فصاحت عربست صحیفه البیت جو دو تو پر لطیفه حسن مست پدید شد و خورشید جد تعالی العتر کجا رسد تو کس چون ترا بهر موسم توان زلال حیاتی که داد جان از شوق نه ایم باسگ تو در مقام ترک ادب</p>	<p>ملاحظه که میان عجم چنان عجیبست که از اصول صفات کمال منتخب است ترا میان تبان آنچه رفعت و نسبت هزار خوبی موروث و لطف بکتابت بوادی طلبت صد هزار شکر است اگر چه ترک ادب پیش دوستان ادب</p>
<p>ز شوق فعل تو صد جام و خم را جامی زیاده ساخت نمی و هنوز در طلب است</p>	
<p>مرا چون بانه نگر دو بعید که رویت تو عید خلقی در بابت آنکه درم اگر چه نیست درین عید رسم نه بین گذشتیم از هوس کعبه و طواف حرم ز تاب بحر تومی سوختم بحد اکثر ببیند ملکت لیری کشادی ده</p>	<p>زمید که گنم آهنگ کعبه گویت کشد نغزه خونریز چشم جادوت نیرود ز ضمیرم خیال ایرودت همین بس است مراجع که بگذرم سوت که سایه بر سرم انداخته بودت دعا خسته دلان باد خیز تا زودت</p>
<p>بدون حرام دسترس از گزند کز هر سو هزار بنده تو جامی دعا بود گویت</p>	
<p>لاله بے روی تو دروغ دل است</p>	<p>دماغ تو لاله باغ دل است</p>

<p>رشخ تو نایب دماغ دل ماست سید از دود چراغ دل ماست بوی آن عطر دماغ دل ماست در بدر گرد سراسر دل ماست و غلط تو لایه و لایع دل ماست</p>	<p>دماغ خون این همه بر دامن ما طاق محراب خم ابرو میت چون بسوزد جگر از شعله شوق دل با خاک درت گشته و غم و اعطالات بلاغت چیزی</p>
<p>طعن مشغول جان جامی چند شغل او بهر سراسر دل ماست</p>	
<p>بار دیر آمده از پیش نظر زود رفت جان که آذینه بندگش بود رفت تا چه اروم که نه بر موجب خود رفت که بیازار غم آن قلب ز اندر رفت سر آمد کزین غم زده خوشنود رفت ز دیده میانه ما آتش و چون دور رفت</p>	<p>وه که باز از کف من دامن مقصود رفت تن که آرزو تیغ ستمش بود نامر و عده میکرد که دیگر ز دم راه فراق دل که از خون غم اندوده بر دلگوشه بود و خشنودیش آن که غم او جا بدیم خبر وقت او داد و شد آوره قریب</p>
<p>جگر می شد رخ جامی که ز غم کاسته بود بس کش از دیده سر شک جگر آلود رفت</p>	
<p>گر کنم قوت جان از حقه لعل شکر بار کز آب چشمه خورشید یگر در خسارت</p>	<p>بجز آنکه بازم دیده روشن شد بر بار غبار آلوده می آئی و میخ این زود رفت</p>

<p>گلاب دلبری کی نه سمنه ناز جولان نه کند خجده خم و رخم گرامیسان انگنی منم چه حاجت پاسبان گردد در دام گردید اگر چون اقامت نیست در دور این پس</p>	<p>که باشد مهت نیکان چشم بزمکدارت همه گردنکشان ملک آخر گرفتارت چو روز شنت از شعله آیم شب تارت که در سایه دار از یاد افکن بر دیوارت</p>
---	---

چومرغان خزان دیده خش بود از سخن جامی
 و لے در گفت و گو آورد بازش بوی گلزار

<p>صبح دولت را فروغ از آفتاب روی روی تیکو از من بروز پوسید و لے و میدم عرضه برده خوبان شهر آشوب را از همه همین تنان برود زور نچم لب گزی چون گویت از ارجان کن دل بصد شایخ ست در بتان بر چو یکنان پهلوی با یک خطه پهلوی است</p>	<p>قبله زندان مقبل گوشه بروی چشم نیکویی تهورم از رخ نیکویی که همه عالم همین میل دل من سوی ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی جان من از ارجان حبتن بمانجوی گوئی اوله اده ستر قد دلجوی راحت در که ما راهت از پیلوی</p>
---	--

نیت جامی با سرود بجز نوای عشق تو
 تو گن نورسته او بلس خوشگوی است

<p>روی خوب تو موش افتاد است چشم بد و رخال بر رخ تو</p>	<p>خال مشکین بر رخ خوش افتاد است چون سپندی بر آتش افتاد است</p>
---	--

چهره زرد از سرخی اشک شنوا سے نپد گو بشوش ما	و ندھے بس نقش افق دست حال مانود شوش افق دست
--	--

پیر که در سے قناد جام کشید بنده جامی سبوکش افق دست	
---	--

سودای عشقت از دو جهانم گمانه است شمشانه در از زلفت تو کوتاه بود از خانه کمان تو هر مرغ تیر گر کاخ عیش ساخت شه از خشت زین چون سوخت شرح سوز و لم شمع از زبان آه چو بر رقم از عقب آن سوار ش	واندوه گاه گاه مرا جاودانه است دشمنش مباد آنکه از ان چو شانه است کام درون سینه من آشنانه است خواهم ما بختی ازین آشنانه است از بر آن زبان گراز تو زمانه است بیهوده بر تو من خود تا زبانه است
---	--

جامی شکسته بال حمایت بس سپهر از جام عشق و نقل ملا آب دانه است	
--	--

سما عشق تو ام ز بون گرفت دل را همیشه نیست آن جن از شعله روزگار ما را در دور لب تو ساقی نزم زان سان که بود سکون العسرا	دل قاعده جنون گرفت گر خط رخت کنون گرفت عل تو خطی بون گرفت دست از می لاله کون گرفت در جان قد تو سکون گرفت
---	--

<p>آتش به همه درون گرفت است</p>	<p>چون لاله غم از داغ عشقت</p>
<p>تا روی تو خط نست و دجائی از مهر و منش ز و ن گرفت است</p>	
<p>بجز را بر و وصل مگر ندیم در وقت از همه بر خود پسندیدیم در وقت گر و کوی دوست گزیدیم در وقت روی خود بر خاک مالیدیم در وقت پاسباز پای بوسیدیم در وقت آن در و دیوار دیدیم در وقت</p>	<p>ما ایدم دوست بپریدیم در وقت داغ بے یاری و درد بیدلی شب همه شب گم به پهلو گم به سر چون ندیدیم آب رو خویش را پای بوس دست بر نامزد دوست دولت دیدار چون روزی نشد</p>
<p>شد گریبان گیر جامی درد عشق چاره از وی نیز در چیدیم در وقت</p>	
<p>شغل خیال را کس ازین خوبتر نه بست از دو در آه راه نفس بر بحر نه بست آن مرغ رام نمانده را بال پر نه بست صوفی که خبر همانه تقوی بسره نه بست بر سایلان کریم در لطف در پیه نه بست بے زاد و راقا کسل بار سفر نه بست</p>	<p>چشم خیال قدر تو خجسته نه بست گذشت در غم تو شبی کاتش و لم بر داشت وصلت از بهر ناستایه نه بست دارد بد و در عمل تو بر سبوی می علت چه دید اشک من از خنده من نه بست خزبانمت ز رفت ز من جان بیدلان</p>

	<p>جامی که بسته بود مگر در طریق ز بد ما شد اسپر عشق تو دیگر مگر بدست</p>	
<p>ریگ در مش نیست بزنگ سلا در یادیه کس را نبود جای اتقا بر خاک شهید نعت انیت سلا اگر نامه طاعت ز سر در وقت با معتقدان می کند اظهار کرم قدر قامت او دست در زمان وقت</p>	<p>عشقت که بود کعبه ارباب سلا شهری که نه جای تو در خانه بگیرم از آتش دل سر به فلک بودم زوقی رسد از نامه او روز فرام ناجسته دهر پیر مغان باده برندان اگر وقت تازی گذری می موزن</p>	
	<p>هر نقش که جامی نه بود خطت نسبت شست آن همه چشم ز سوز اشک بدست</p>	
<p>یار بچه رقصهای عجیب در قلم او است این عیش که ام روزم او در قدم او است هر دل که نه در طره برچ و قدم او است جان طون کنان کرد حرم حرم او است می خواری ماینز بنا بر کرم او است خوشوقت حریفی که شناسامی در او است</p>	<p>نقاش ازل کان خط مشکین بر تم او است خاک قدم دوست شدم نیست کسی را بیرون بود از سلسله اهل ارادت تن گریه بعد مر حله دوست ز کعبه آن از گرش بود که می خانه بنا کرد جامی دم توجید زندگی همه وقتی</p>	
<p>با کثرت الطوار که در زیر دیم او است</p>	<p>آواز خوششن بصفحت حد خویش</p>	

<p>دل رخت از روشنی گفیت هر که دریافت شکته و بهنت پیش سر و بلند تو طوبی گوشه آبرو ترا شب عید وعده یک بوسه داده و شنام نیت مشتاق کعبه صوفی شهر</p>	<p>سخن روشنی مو و گفیت غفلت از سر غیب آگه گفیت سخن سدره گفیت و کوه گفیت هر که دید الهلال و القمر گفیت لبست آن یک دنیا و این ده گفیت سخن کعبه گرنه در ره گفیت</p>
<p>دوش جامی حدیث زلف و رخت را اول شام تا سحر که گفیت</p>	
<p>کبیت آن شرح که همان تبه دستاست مجلس از رشک رخس داغ نه گلزار سالیبش عایشی در قبح با و فلکند عیش را دیده کامل از می دستاست بگسل طفل دشت از وایه لطفتش چند خضر سر خیزه اومی طلای خیز و بوی</p>	<p>که ز سر تا بقدم شعبه و دستاست خانه از سر قدس طعنه زین دستاست رفته بر رخ برین زمره دستان که ز هر گوشه صلابی همه دستان که سیه کرده ز بخت سیم دستان آن خط سبز و لب لعل که گریه دستاست</p>
<p>جامی از خاک خراسان چه کنی قصد مجاز چون ترا کعبه مقصود بتدرک شانست</p>	
<p>لطافتی که رخت را ز جدمم خیم است</p>	<p>هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است</p>

<p>زلفت عمر بلهبا حیات اہل دے دل نیافت نشان زبان بلکت رخصی ہم تو ملوے عظیم و عاشق ہزار مرہم راحت اگر بود حاصل بیت بلطف عبارت ز عالمی دل برد</p>	<p>بیا کہ عمر عزیز و حیات معتم است نمادہ رو کنون در ولایت عدم مر است غم کہ جدایم ز تو ترا غمت نصیب عاشق سکین راحت الم است ند در عرش تو شیرین زبان در عسبت</p>
---	---

حرم خاک رت را مقیم شد جامی
زمن بہ تیر جفا پیش کہ آہوی حرمت

<p>کشدوی تا سخن کی در سیرت بخت بادہ گل بو بادہ گلگنو است از رشک تو گر مرا کشتی چه غم کے باشد مکان دست نیست جا سجده عابد را ز کین دید تو در تن پاکت دل سخت از سیر ہوفاست وقت من از جانشی شربت دست خود</p>	<p>ظرف افشاندی کہ پذیرد شکناخت بوی گل بر باد رفت رنگ اورات بخت گو سفندی را کہ خوش خنجر قصبات با خیال طاق آبرو تو در محراب بخت سیم با پولاد در یک قالب این تلا بخت وقت آنکس کہ در جام من حلا بخت</p>
--	---

کلیک جامی نخل مریم شد کہ چون جنبش نمود
تازہ و تر سوه ہایر امن احباب ریخت

<p>خطا تو در دامن گل سنبل سیرت بخت یکتائی اوراق حنث خود بلبل جن</p>	<p>بر باغ صفحہ نور شید شکناخت دفتر گل را ہمایر ہم زود در آب ریخت</p>
---	--

<p>که گفتند بادها جنبند در محراب رحمت قطره‌های خون بود که گشته بر مصائب بقلن مردم شب دل‌های او الوالایات باو صبح غار باد رست بر سنجاب رحمت</p>	<p>خامه‌ایت در غم ابرو چو مشکبون زناست اشک که چشم خون‌نارم به امانت چکید بسته و بادام سولب سیرکان چشم خفته بودم بر حسن و خادرت او را ننگ</p>
<p>بود پر جام دل جامی از جلاب طرب عشق تو بر جام او زد و سنگ آن جلاب رحمت</p>	
<p>گر زانکه بگیرد دولت از ما عجبی نیست کافاده چون عرقه خون نشسته لبی نیست سویت کشش خاطر مانی سببی نیست که سال درین باغ نوای طربی نیست کاین دولت بیدارشی هست شبی نیست گراز طرب دست زمانی طلبی نیست</p>	<p>خوی تو بے نازک ما را ادبی نیست پای نبود در رهت ای چشمه حیوان هر تاز زلفت سبب بد عشق است از نغمه محم پس کن آرم غم رخسار خیر سر پر تو خواب غصبت بود شب پیداست چه خیر در طلبکاری عاشق</p>
<p>کردی لقب جامی ببدل سنگ این کوی در مجمع یاران به از نیش لقی نیست</p>	
<p>نظار ز زلف خال خالت کثرت معناست شرح بطون ذات و ظهور تعذبات تفسیرت خلق الموت و الحیات</p>	<p>ای آفتاب رو تو عکس فرود ذات زیر نقاب جسد سل رخ تو گردد چشمت بجز لب بشکر فزده می کند</p>

<p>در ویش پاره ز قطع تعلقات نرت نبود و همک عینات الصلا خواب هر گل و فوات میدان پس از وفات</p>	<p>زان تیغ غمزه می برم از جان دل سپید کردم نماز و رسم محراب ابرویت زان خار با که بر دل من گشتی باز جفا</p>
<p>در دام طره با که تو جامی ایست مشکل که افکند پس ازین دام ترهات</p>	
<p>لاله تیر لعل بر فرش قر و گون ز دست یادم قتل مجان دامن اند خون ز دست آتش داغ شیدانش علم برین ز دست گو میاضحاک کل بر گنج افریدون ز دست صد هزاران نقش را بیدست و با فسون ز دست زنگ نم را بقتل از صد خاطر مخزون ز دست شب سگوفه چادر کز قرص صابون ز دست کز تکلف لیلش بر کاسه مجنون ز دست</p>	<p>از نسیان سائبان بطارم گردون ز دست شایر ریغاست لاله کرده گلگون پیر نه خطا گفتم ز زیر خاک بعد از بدست کرده با قوت طبعها از زرد تاب پر بر حرز نیلگون آب حیرانم که باد گرچه عکس سبزه بر خوندنگ بر آینه است بهتر تاب جور فکند از بر بهر کاشاخ چون رسد بر لاله زاله آیدم زان سنگیان</p>
<p>گفته جامی بود سنجید در میران لطف حاسد از طعنی ز دست از طبع ناموزون ز دست</p>	
<p>گفت تا که گویم در روز چندین و گفت عاشق کشتی مانیز چالایم و دست</p>	<p>گفتش ای سنگدل نه دست بخت گفتش در عاشقی مارند و بیایم دست</p>

گفتش در خاک محبت دانه می باشد زانکه	گفت سین تخم در مین دانه حضرت بر
گفتش عمر نیست جویم ز علت کام دل	گفت عشق نیست آن که دوست کام عشق
گفتش گل را باغ این سرخروئی از کجا	گفت کشتون دل غنچه زر شکم مهره شست
گفتش هر شتره خواهم بکفایت کفایت	گفت این سر شتره گر اصل دل شست

گفتش سنگ جنایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند دست

ایکه جان و دل آگاه ترا هم هست	بیتو آگر نیم از خویش خدا آگاه است
مدت صحبت تو عمر گر انما یه ماست	آه ازین عمر گر انما یه که پس کو ماست
غم تو از دل باور همه دلما ره کرد	راستست اینک ز دلما سود دلما راه
واقعا نیست ز من غمزه ترکس بجان	شاهد حال من این واقعه ناگاه است
دل نینخواست جدائی از تو اما چه کنم	دور آیام تهر قاعده دلخواه است
رفت بر باد و چو گاه از غم تو عمر عزیز	روی بنا که قراق تو قوی جانگاه است

جامی از دست بشد کار ز تاثیر قضا
چاره کار رضا بقضا و انقدر است

دل که در چند باد میرا ز خوبان خفت	عمر با جان کند تا باور و پیران خفت
یادم هم بر دل من نیست آید چو تیر	تا از ان ابرو کلان با زخم پیکان گرفت
فانم چو گان سرت کویش میدان عشق	ما سوار شوغ من با گوی چو گان گرفت

بی رخ لیلے جوان مجنون حیران رخ غرقہ در خون دم از چشم نسا کم چہ پاک ہجو جامی در دسر پیند زیا لیس حیر	زنانکہ او سر گشتہ در کوہ و بیابان فکر یاران کے کنڈان کو بطون خون گرفت ہر کراسر بردت بانگ بان گرفت
---	---

نیست میل نریم وصل از کلبہ ہجرم کہ چند
کم رود سو عمارت چون بویران خو گرفت

جنامی تو کہ بسی خوشتر از وفا منیست وفا کہ با ہمہ کس میکنی نے خواہم چو قدر دولت وصل تر انداشتم گسی کہ تیغ زنی دست دہ کر بوسہ نم خوش آنکہ رحم کنان با قیبت سلفتی مرا بھر تو تا هست رو ساہ صفت	ہمہ عنایت لطف چون سجا منست من و جفا تو کان خاصہ از برای منست بناغ ہجر کہ سے سوزیم سزای منست کہ دستوس تو آن سخلہ خونہامی منست مرا نش از سر این کو کہ مبتلای منست قیب و سیا فتادہ در قفای منست
--	---

مگو کہ شیوہ بیگانگان ست جامی را
کہ عمر با ست سگ کویت اشنامی منست

خوش آنکہ وقت گل لب جو گرفتہ است از جنگ آشتی کسان سے رمز نم جدد بنفشہ را کہ چین مشکبو از دست کس اہ عنایت زود میان بان	در پای سر و دست سدوی گرفتہ است ناخوب جنگ عہدہ جوے گرفتہ است بر بوی زلف غالبہ بوی گرفتہ است جز گل کہ از نورنگے و بوی گرفتہ است
---	--

جان رنجسته باو بشهر عدم سفر چون تا بم از توروی که برین بسا عشق	کز طاعت تو فال نکوی گرفته است راه خلاص از همه سوس گرفته است
جامی چه مرد گوشه عزلت چنین که باز از دست داده دل سرکوی گرفته است	
آن سنگدل که پیش امیران نشست خوادم نشست با توشی گفت یکدور گرنیت در کفم گله از روضه حرم گرفت زیر ریگ بیابان تشوچ پاک شد بروم مجال طپیدن عظیم تنگ بیل سرشک من نرو در استان تو	یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست الکون که کرد وعده وفا یکدور نشست آن بسکه خار پادیه ام در قدم نشست آن به کسغ روح بیابان حرم نشست در سینه بسکه تیر تو پهلوی هم نشست چون سایه که بر در اهل کرم نشست
جامی بروی خود چو در وصل بسته دید در گنج ممبروسه بدیوار غم نشست	
غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غم است هست بر مانده حسن لب نعمت و نماز می زیم شاد دوسه با تو دوسه با یاد و عده لطف و کرم را کمن آید و خلافت نوش بود درت حاصل تو چه بسیار و چه کم	ورنه زیر فلک اسباب تنم چه کم است قوت عاشق زمیان همینج و الم است حاصل عمر گرانمایه همین یکدور است کز کریان نشود آنچه خلافت کرم است سلطنت گرمه یک سخته بود منم است

<p>قدیم گز زغم عشق تو خم شد چه عجب باز عشق است کز وقامت افلاک خم است</p>	
<p>پاکبازان همه در میگردم گشتند غیب جامی که بفتولای درج متمم است</p>	
<p>قدیمی نه که شوم خاک بزیر قدیمت چشم بر ریشه آب ز سحاب کرمت بادشاهی تو و خوبان همه خیل و شربت بادرازه ره اسرام محرم حرمت لذت چاشنی لطف و کرم از شربت دوسه حریفی رسد از خانه مشکین رحمت</p>	<p>پیش از اندم که در هم جان من یل رحمت رحمتی کن که من تشنه جگر میم خوش بران خست که در جلوه گشت نیاز چون شوم پیش تو محرم من محروم گشت هر چه خواهی بکن ای دوست من بیایم نامه رحمت جاوید من این لب که مرا</p>
<p>رمی میکشی از حال دل خود جامی جای آن دارا گر خون بچکد از قلمت</p>	
<p>بر طرف آفتاب کلهج کج نهاد کسیت بالای قصر آمده آن حور زاده کسیت آنکس که دید شکل کو و دل آده کسیت آنجا گل سواره و سر و پیاده کسیت بے ذوق جام باده و معشوق سا کسیت آنکو نگر خسته خود درین باده کسیت</p>	<p>آن سر و ناز بر لب ما ایتا ده کسیت بگذار ذکر حور و حدیث تصور را گویند دل بر آنچه دادی بهر او هر جا گئی پیاده کند گشت که سوار اے شیخ شهرت مند ملامت کنی مرا تا دیده اند جام پیش اهل صومعه</p>

<p>از یاقناده جامی دآن شوخ سنگدل هرگز نگفت بر سر این کو قناده کیست</p>	<p>چو شمع زوی تو ماه آفتاب پرتو بیا که مردم آن جز جراح است تو نیست بحسن خط تو مایه درین قلم نیست بجست جوی تو چون من تکی تو نیست نما که خرمن او در حساب یک جویست دلا باین دهنش هر دو خود خوب نیست</p>	<p>بجوئی خم ابرو سے تو مہ نو نیست ہزار زخم کہن در دلم ز تیغ تو ہست قلم بہ نسخ خطا ہو شان بکشت امروز دو دم براہ غمت کہ غبارِ غیر تہیست چہ شد کہ سر زدہ خرمن تو کے گندم کو چور کو او ستوان با حجاب ہستی دید</p>
<p>نہ نکتمای حسن جامی این کمالت پس کہ ساز نظم ترا جز تو اسے خسرو نیست</p>	<p>نقد دو کون درہ یار یگانہ خنت خوش آنکہ ہر چہ دامن کارخانہ خنت تشیع و فرقہ درہ چنگ و چانہ خنت بیچارہ مرغ جان ہمتا سے دانہ خنت این نقش بین کہ با من بیدل مانہ خنت مسکین کسیکہ سر نہ درین ستانہ خنت شطرنج بارخ تو از ان غائبانہ خنت</p>	<p>صاحبکہ کہ نزد وفا عاشقانہ خنت کوی قنادر فقر عجب کارخانہ است بر بود شیخ صومعه را لذت سماع دل زار زوی خالق درد ام غمہ درد شدن ان عذار سادہ منقش زخم خون با خاک آستان تو عشاق اسیرت چون بر بساط وصل تو جامی بنیاد است</p>

<p>دلم از خم فنا جام مصفا زده است نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین ز روی سیمیکه بران خواجه نظر و وحشه است برفشان جیب که خار قدم تحریر است دوست ما باش و بساط عمل خود وطن کن بی غباری بجرم کعبه روی پی برد</p>	<p>به تم سنگ برین ساغر مینا زده است دست در آرزوی نسیمه فردا زده است مشت خاک است که بر دیده مینا زده است نیم سوزن که سر از جیب سیجا زده است بس مصی که برش نقش مصی زده است کاب راه حرم از آبله پازده است</p>
--	--

گرچه تنگست بسی خانه صورت جامی
کم کس خیمه ازین خانه بصحرای زده است

<p>ترک گل چهره من خیمه بصحرای زده است شد چنان آه من از ان ماه بلند بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا جامم آسود ز بوسیدن خاک قدش بر معنی کز من خسته دلی خورد و فرو میدد خاک درش غایت آب جیبا</p>	<p>در دل لاله خشن آتش سودا زده است که سرای زده برین طارم مینا زده است میکشد گوشه دامانش که بالا زده است خرم آنکس که گوی بوسه بران پازده است همه سر از دل و جان من شیدا زده است بسکه هر نوش بلبی بوسه بران پازده است</p>
---	---

جامی افتاده ز پایر لکد کوب جفا
تا بفرآک بته دست تنا زده است

<p>بیاک شاد بستان بخی نقاب مدآر</p>	<p>نیم در سر زلفت برفشته تابانخت</p>
-------------------------------------	--------------------------------------

صبا شمیم گل و بلوی یار گلرخ داد پی نثار قدم گل از شکوفه نسیم ز شبنم سحر غنچه با باد و پگاه توان برابر خروشنده طعنه ز و بچون درون ساغر لاله چراست مشک آلود	مراد مرغ چمن را در اضطراب انداخت بصحن باغ در هماسیم ناب انداخت کشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت ز سنگ تاله که بر شیشه جباب انداخت اگر نه مشک پی طیب شراب انداخت
---	---

چکیدم ز هوایا ز نظم تو چای
 بگوش شاو گل لعل لوی خوشاب انداخت

در مانده بحکم قضا از بلا اگر سخت چون از قضا گریز تواند کسی که بود بس اهل معرفت که ز بیگانه آسفت گرفت از سبب بسبب التجار و ا اسباب چون مظاہر فعل مسبب اند ای پیرے فروش که رود در تو کرد	ز وطنه جایت که فلان از قضا گریخت دست قضا عنان کشا و هر کجا گریخت احساس کرد در کف آشنا گریخت خیر البشر ز مکہ به شرب چرا گریخت هر کس گریخت هم ز خدا و ز خدا گریخت هر کس که از که ورت خود در صفا گریخت
---	--

جامی گریخت در تو ز عجب و ربای خویش
 زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

کردل از عشق تو ام چاک شو و باکی نیست گسل از من که درین باغ گل نشکفت نیست	نیست یکدل که ز عشق تو دور و چاک نیست که بدان می آویخته خاشاکی نیست
---	---

<p>بیسری به زنی حلقه فتراکی نیست در میان همه لیکن چو تو چاکا نیست خوار تر بر سر کوی تو ز من خاک نیست سر زانو می غم از دست تو غمناکی نیست</p>	<p>شوق فتراک تو ام گشت و ز رخس ترا خوب رویان همه در بردن دل چالاک اند شدنم خاکه تو از عار بران پانه نمی اندرین شهر سیکه خانه نه بنیم که درو</p>
<p>اهل ادراک همه سببه فتراک تواند جامی دل شده هم خاکه از ادراکی نیست</p>	
<p>ای محاسب مکن ز حال و حرام بحث باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث تمام منع دارد دست نگر و تمام بحث از مکتب هاسه خاص مکن پیش عالم بحث هر دم رود میان صراحی و جام بحث از م رود مجلسستان مدام بحث</p>	<p>در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث نان لطف و رخ که بحث دور تسلل است منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل باز بهد نشوده مگو شرح سبب عشق زان ماجرا که باده فروریخت از لب از لعل است اینهمه غوغای مایه</p>
<p>جامی حدیث لعل لبش کو اگر کند با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث</p>	
<p>چون نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج ز کشت مات شود شاه عرصه شطرنج که زانغ نغمه بر گشته خد قافیه سخن</p>	<p>درین خراب بکش بهر گنج عرصه و رنج بکشت و کار جهان رخ میار کار کار بقر عشرت دیوان پادشاهان بین</p>

<p>گر ز یکدوسه روزی از حبس جنت شکین طره خوبان بگیر و عشق مخز بے تمام که آید خزان غرورنگ</p>	<p>که هست چاره کایت برون این شش که آن مشکینچه و بندست مردانه شکین که لاله بس نکند از دلال و غنچه زنج</p>
<p>ز بخت تیره خود بیخ کشتی جامی ز جنبش فلک دگر دوش زمانه مرغ</p>	
<p>سرفت که هست از باو نیست نیکی کج چو درستی خرامی قدرت از خاصیت باو خیال قامت و محراب ابرو تو می بندد دران بالا و زلفت از باغبان صنوع غیر رقیب کج نهادت باو خرم استی کار نماز من نیاز آمد چه حاصل آنکه در مسجد</p>	<p>بران خسار و عارضان و نیستی نیکی کج شو چون شاخ گل از یاد نیستی نیکی کج که میخواند امام اورا و نیستی نیکی کج که چون پرورد شمشاد نیستی نیکی کج بعاشق شروه بیدار نیستی نیکی کج شوم بر عادت ز یاد نیستی نیکی کج</p>
<p>خیال قد و زلفت بست جامی در سخن از رو رو یعنی شعر اوقا و نیستی نیکی کج</p>	
<p>نیست شب وصل تو مه ارواح زین تن لاغر چه پری نقد جان در دمی تا و طبیعی که گفت رنجه شدی ز راه و فغانم که دید</p>	<p>روز نباشد پیرانغ احتیاج از ده و پیران چه ستانی خراج داغ هدائی نه پذیرد علاج سخت ولی همچو تو نازک مزاج</p>

<p>داد فراع از هوس سخت تلخ خوش نماید ز کریان سحاح</p>	<p>خاک در دستک جای توام چندکے بر سر یکٹ سے بحث</p>
<p>عکس لبت از دل جامی نمود چون می رنگین زد درون ز جاج</p>	
<p>بابت مفتاحا لاجواب الفتوح ام برق البرق ام بدریلوح ام سیم الراح ام مسک فتوح انت روحی کیت رضائی تروح من نه توبه توبه دارم نضوح چند خوانی قصه طوقان فوج</p>	<p>ایما الساقی اور کاس الصبح پر تو جام ست یا عکس ام نکت گل با سیم سنبل ست رفتی و گفتی به پیران ده رضا تا صبح از سے توبه فرماید شے گر نه مابین همه عمر دراز</p>
<p>جان فدای دوست کن جامی است کمترین کارے درین ره بدل روح</p>	
<p>کرده چشمت هزار خون صریح بر همه نیکوان ترا تبریح کل شے من الملیح بلح دام کرده ز دانه تسبیح کل فعل من ابلح تبیح</p>	<p>انی ز لعل تو دنده جام میح بنیم از خط سبز و خال سیاه از لبت شور ما خوشست سر زاهد شهر ما عجب مرغیت کار نیک از رقیب چون آید</p>

خوش حدیث است گریخت صبح	خبر وصل گز تو داد رسول
	خون جامی چه غم که خورد لبست یاوه باشد حلال نزد مسیح
یاوه چون نقل مباحست نهی نقل صبح بترست است نگیرد بقیامت تسبیح منکر فکر خرد باش که ابله تسبیح باشارت طلب بوسه بے ز صریح یکسر مو ترا بر همه خوبان تسبیح خاصه آن چشم خوش و لب جانخش بلج	دارم از پیرمغان نقل که در دین مسیح تحمفه لایق جانان بکت آراسے زاہد شیوہ علم نظر و رز که العلم حسن پش لعل تو شمع لب بلب جام آری آن زبان یکسر موست که از لطف بوست هر کجا شوخ ملیحت دلم گشته اوست
	داروی صبح ز صوفی طلب در و صبح جامی و جام صبوح از کف ساقی صبح
مرعی گرفته نامه اقبال در جناب خوش بود بقوی پیرمغان مباح یا معشر الاجته حیوان علی الفلاح از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح آن لم تکن تنا و لها من بد الملاح سے ہم صبح ما ز تو فرخنده ہم رواج	زایوان کاخ میکره آمد علی الصباح مضمونش آنکه هر که نه می اعلال است سرمایه فلاح نباشد شراب لعل صدر و صفت نعال نباشد بهر مشق اقلح راج راحت روح تو کے شود بخالی نہ ایم از تو صبح در رواج ہم

	چامی بیرم اہل صفا میروی سخت دل پاک کن زوسوسہ توبہ و صلاح	
نیست از مشطرہ آسودن بین بود گوش جان اردو لم بدوزن کا صباغ سخت دشوار است بارشیشہ ورہ سنگلاخ بہر سوہ می خورد از دست مستی سفلہ شاخ میرود گنجہ چینین ہر خطہ بر باد آخ بستام با فقر عمدے مستحیل الانصاخ		رخش ہمت تند و ملک فقر رسیدن فراخ بہر آواز سے زکوس ففتہ ریا آوازہ شیوہ نازکے لان نبود سلوک اہ فقر ہر چہ دار چون شگونہ بر نشان یراکہ سنگ ہر دم از عمر گرامی بہت گنجہ بیدل نیست ممکن کہ فقر از من در عدازل
	تنگنامی شہر صورت نیست جامی کا تو سوی معنی رو کہ بہت آن ملک میدا فراخ	
در کام جام بی می علت شراب تلخ شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ ترسم کہ آیدت بدہان این کباب تلخ کز دست چون تویی نبود زہر نایب تلخ نبود طریق لطف کہ گوی جواب تلخ ہرگز گلے مذا دزنیسان گلاب تلخ		اچھے لبے توام بدہان قنداب تلخ راندم کہ دہر زہر ہر سراق توام چنانہ از دل کہ سوختہ اتش غم چاشنی مگر شیرین مکن متقل وہا نم چوسے دی کردم سوال بوسہ بشیرینی لبت رویت گلست و گریہ تلخ از و گلاب
آری نیاید از لبے بن عتاب تلخ		می یابد از عتات تو جامی حلاوت

<p>پیش از آن روز که این طلاق مقررش کردند رخت آن مشعل نورست که مانند شیب طوبی در دوشان نعمت خرقه پشمینه بدوش پیش ازین شیوه چشمان تو خونریزی بود زاهد چاک مکن خرقه که مستم ز عیش فیض عامش نگر اسے شاہد گل خرم و دیگر</p>	<p>قبله ام زمان خم ابروی مقوس کردند روشن از آتش اوی مقدس کردند بسکه تعظیم برین طارم طلسم کردند دورا آمد ازین شیوه چرا بس کردند زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند که درین باغ چرا پرورش حس کردند</p>
---	--

جامی از دامن آن روان دست مدار
 که بهر مرسله صد قافله واپس کردند

<p>بشکسته دل بجز که از دیده خون رود از گشتگان بکوی تو شد خون آن بے هرگز زلفت سلسله بر طرف مہ سنے آن گرم رو لبش سزد کز کمال شوق مانده بسک در اثر آہ کوہ سکن طفلان رہنشته با ہا میدی شیر</p>	<p>از ششہ تا درست بود و بادہ چون بود پسند پیش ازین کہ بکوی تو خون بود بس عقل ذوقنون کہ بقید جنون بود پروانہ وش با تیش سوزان ہر خون بود کز خود نشان میشد اش از مستیون بود عارف بخت دجوی می لالہ گون بود</p>
---	---

جامی حدیث شوق لب گفت عاقبت
 آرسے چو جام پر شود از سر برون رود

<p>شہد ما تم ہجران دوا برود در خیال مد</p>	<p>بسیںہ ہر کجا ہنخند دم شکل ہلال آمد</p>
--	---

<p>پس از مرگ ای مایون زانغ افکن تنجو از ما روم در سایه دیوار آن خوشید رخ میرم نشان لعلها مرگش جوید سرشک من نیاید جز بخت ناب جگر در بر خدنگ در شمت شایدا زبایش نیاید بر زمین نیسان</p>	<p>در آن صبح که وقت بود آن مشکین مال آمد چو خواهد آفتاب عمر را روزی و آل آمد بی سایل همیشه مال صفت فعال آمد که مانع سینه و بستان جانرا چون نبال آمد که سر با غریزان در ره او پایمال آمد</p>
<p>بوصفت آن دهان تنگ گفت اکثر سخن چاک ازان روعاشقان تنگدل حسب حال آمد</p>	
<p>گرماند آن غنچه لب من چنان که بود ای فقی کوی هداز من سر سامان مجو امشب افغانم ز جرح اربگند و معذور دار چند سوز و جان من آتش دل کا ساخت گر شد ایمانم بکفر زلف شکر نشین بل عاجز آمد آخرا ز درد دلم بسکینین سب</p>	<p>شدم از شوق لعلش گریه صد چند تکه بود خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان بود چون ضعف تن نماز آن قوت افغان بود یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود طلعت این کفره از تو دآن ایمان بود اگر چه کرد از رحمت تدبیر هر درمان بود</p>
<p>آه جامی ز دلم چون چاک کردی سینه اش عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود</p>	
<p>تا که از بجز تو با هم نمیشینم تو دلف دیگران ما از غمت جانان</p>	<p>با سرشک گرم و آه آتشین خواهم بود تا تو باشی آینه ان یا انیمینم خواهم بود</p>